

فعل بی وفایی

رمان

لنا اندرشون

ترجمه: نیلوفر خوش‌زبان



نشر نون
رمان خارجی

پیش از شروع

اواخر آوریل، حوالی ساعت ناهار، گل فروشی در کارلستاد^۱ سفارش عجیبی گرفت. شخصی تماس گرفت و یک شاخه گل ژربرا سفارش داد و درخواست کرد اسم دیگری غیر از اسم خودش روی کارت همراه گل نوشته شود. گل باید سر ساعت شش عصر به سالن تئاتر اسکالا^۲ در واسترا تارگاتان^۳ تحویل داده می‌شد. سفارش دهنده دستورالعمل‌هایش را کامل و با جزئیات توضیح داد و غیرمستقیم اعلام کرد اگر این کار به نحو احسن انجام نشود، ممکن است در دسر به بار بیاید. به نظر می‌آمد موضوع برای شخص پشت تلفن اهمیت خیلی زیادی دارد.

ده دقیقه مانده به شش، گل فروش در آن شب سرد بهاری پیاده به سمت سالن تئاتر اسکالا به راه افتاد، با یک شاخه ژربرا برای کاغذپیچ شده و کارتی که رویش نوشته شده بود:

من را یادت هست؟ چطور ممکن است فراموش کنیم...

ساعت ۱۰ شب، اینجا در میدان اصلی کارلستاد به دیدارم بیا.

یک گل مینای چشم‌گاو به جادکمه‌ام می‌زنم. / ایلسه^۴

گل به باجه بلیت‌فروشی تحویل داده شد و گل فروش توضیح داد چه کسی باید آن را دریافت کند و اینکه باید در پایان نمایش، زمانی که بازیگران روی

۱. Karlstad؛ شهری در سوئد — همه پانوشت‌ها از مترجم است.

2. Scala

3. Västra Torggatan

4. Ilse

صحنه می‌آیند، به دست دریافت‌کننده برسد. دستورالعمل‌های کامل و دقیقی هم داد تا مطمئن شود مبادا اشتباهی رخ دهد. بعد، به خانه رفت، پیش شوهرش، و موقع شام دربارهٔ نوع ارتباطی که ممکن بود چنین بازی‌ای به راه بیندازد صحبت کردند.

«حتماً بدجور عاشق طرف است.» گل فروش با لحنی رؤیایی این را گفت، لحنی که احتمالاً برای شوهرش غریبه بود، چون همان‌طور که پشت میز، روی صندلی همیشگی‌اش، می‌نشست از این لحن تکانی خورد و کنجکاوی‌اش برانگیخته شد.

گفت: «چنین زنی عاشق طرف نیست.»

«تو فکر می‌کنی مرده با کسی است؟»

«آدم این جور اباطیل را برای شوهرش سرهم نمی‌کند.»

«شاید هم بکند.»

«اگر زن‌ها دنبال مرده‌های دم دست بودند، دیگر لازم نبود از این حقه‌ها سرهم کنند. به هر حال، گمانم معروف است که هنرپیشه‌ها چنین تأثیری روی زن‌ها دارند.»

گل فروش کارد و چنگالش را روی میز گذاشت و گفت: «زنه خیلی مضطرب بود. می‌دانی، چند بار زنگ زد و پرسید کارت مناسب داریم یا نه، و یادآوری کرد روی کارت اسم حقیقی‌اش را ننویسیم و به جاش بنویسیم "ایلسه". سه بار املائی درستش را گفت، بعد ساعت پنج و نیم تماس گرفت تا مطمئن شود من راه افتاده‌ام. خجالتی بود و درعین حال قاطع، خیلی قاطع. مرتب می‌گفت شرمنده است که ما را تو زحمت انداخته. آدم تحت تأثیر قرار می‌گرفت. اما خب، عجیب بود.»

استر نیلسون^۱ به آن نقطه از زندگی رسیده بود که هر سالروز تولد اثری از خودش به جا می‌گذارد. به اعتقاد خودش، این قضیه از زمانی که پا گذاشته بود توی سی و هفت سالگی شروع شده بود. در پنج سال گذشته، چهار جلد کتاب باریک اما متراکم دیگر چاپ کرده بود که دو جلدش شعرهای غیرتغزلی بود و دو جلد دیگر مطالعات فلسفی. در مورد عشق، کاملاً اهل عمل بود و برای هیچ‌کدام از پندهایی که به گمان خودش بازدارنده به شمار می‌رفت پیشیزی ارزش قائل نبود؛ دقیق‌تر اگر بخواهیم بگوییم، اعتقاد داشت گوش سپردن به این پندها خطر ملالت و اندوه را در پی دارد، خطر یک زندگی منفعل که با ترس از واپس‌زدگی و شکست همراه است.

می‌شود این‌طور هم گفت که با بدبینی میانه‌ای نداشت. گرفتار نوعی روشن‌فکری ساده‌لوحانه بود: هر موقعیتی و هر آدمی تازه بود و باید به‌طور مستقل و با توجه به شایستگی‌هایش مورد قضاوت قرار می‌گرفت، باید از این شانس برخوردار می‌بود که از قوانین طبیعت سرپیچی کند و کار درست را انجام دهد.

در چند ماه اخیر، توی خانه‌اش در استکهلم اولین نمایشنامه‌اش را نوشته بود، نمایشنامه‌ای که قرار بود پاییز بعد در سالن تئاتر وستروس^۲ روی صحنه برود. این نمایشنامه مسیر تازه‌ای به زندگی‌اش می‌بخشید، خودش اما هنوز این

1. Ester Nilsson

۲. Västerås؛ شهری در سوئد.

را نمی‌دانست. اسم نمایشنامه آن سه نفر بود، برداشتی مالیخولیایی از رنج‌های عشق. استر نیلسون تلاش کرده بود در نگارش نمایشنامه‌اش از سبک رئالیسم روان‌شناسانه بهره بگیرد و این دقیقاً همان چیزی بود که به تصور خودش به آن رسیده بود، اما منتقد‌ها اسمش را پوچ‌گرایانه می‌گذاشتند.

در اولین دورخوانی نمایشنامه در ماه اوت بود که با آلف استن، یکی از هنرپیشه‌های نمایش، آشنا شد. استر پیش‌تر چیزی درباره او نشنیده بود و او را نمی‌شناخت، اما بعد از اولین دیدار که یک روز کامل طول کشید حس آشنای لرزش قلبش را تجربه کرد، حسی که مایل نبود سرکوبش کند. هر چه بود، به نگاه آلف مربوط بود که رسوخ می‌کرد به درون استر و خیال رفتن نداشت — خالص، بی‌دفاع و برهنه — و به صدای آهنگین و عمیقش، به آنچه می‌گفت و آنچه به زبان نمی‌آورد، و هیچ مهملی از لب‌هایش خارج نمی‌شد؛ نوعی خویشتن‌داری هوشیارانه در وجودش بود که استر را غرق لذت می‌کرد. مابقی برمی‌گشت به احساس آشنایی، جاذبه عاطفی، دیدار و ارتباط، که هیچ‌کدام جای سؤال یا فکر کردن نداشت. هیچ واژه و دستور زبانی برای عاشق شدن وجود ندارد. هرچند، بسیاری تلاش‌ها کرده‌اند آن را در قالب الفبا به نمایش درآورند. آلف استن پیراهن ضخیم آلبالویی‌رنگی به تن داشت که برای آن فصل زیادی سنگین بود، اما بهش می‌آمد. اولین سؤالی که استر از او پرسید این بود که املائی اسمش چگونه است.

آلف، انگار فهمیده باشد، نگاهش کرد و گفت: «با یک ف و یک ا.»
 آن سه نفر داستان مردی بود که در بند ازدواج ناگواری گرفتار شده و با زنی دیگر آشنا می‌شود اما نمی‌تواند خودش را به ترک همسرش راضی کند. پایان نمایشنامه قابل پیش‌بینی نبود. هیچ‌چیز قابل پیش‌بینی نیست. آنچه به نظر پیشگویی می‌آید در حقیقت تنها سطح بالایی از آگاهی است نسبت به وقایعی که در گذشته اتفاق افتاده. چیزی که پیش‌تر اتفاق افتاده دیر یا زود، جایی، زمانی، دوباره اتفاق می‌افتد. و این احتمال وجود دارد که آن اتفاق دوباره برای همان